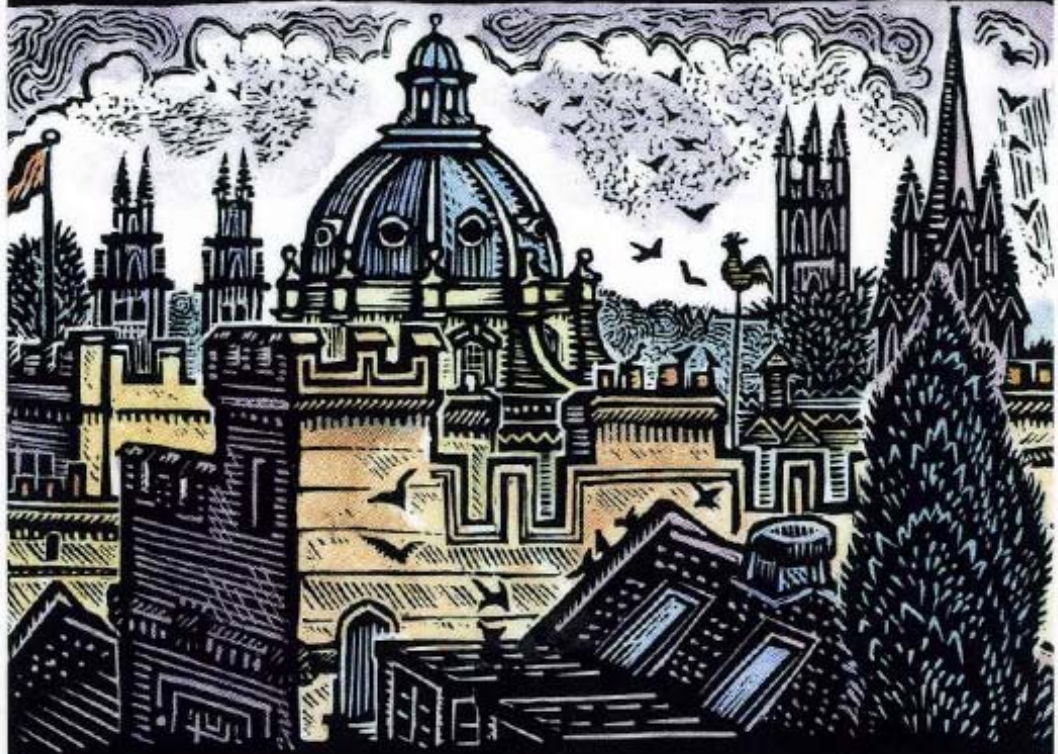


آکسفورد لایبرا

فیلیپ پولمن

HDMFANS.ir



نویسنده: مترجم: گروه ترجمه‌ی HDMFANS

فیلیپ پولمن

ویراستار: گروه ویراستاری HDMFANS

تابستان ۱۳۸۷

Design by: Jahan.Graphic.Panah@gmail.com

طراح کاور و کرافیک: داوود جهان‌پناه

کتاب آکسفورد لایرا که عده ای آن را ادامه سه گانه نیروی اهریمنی
اش می دانند، هم اکنون برای اولین بار توسط وبسایت هواداران
فیلیپ پولمن، ترجمه و انتشار گردیده است. این کتاب در چند بخش
به شما عزیزان تقدیم می گردد.

ترجمه این اثر به همت جناب شاهین دهقانی انجام پذیرفته است.
کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت هواداران فیلیپ
پولمن می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با اجازه مدیران وبسایت
مربوطه و با استفاده از لینک مستقیم مجاز می باشد.

با سپاس فراوان، مدیریت وبسایت

امیرمحمد فخار

آکسفورد لایرا

نویسنده : فیلیپ پولمن

مترجم : شاهین دهقانی

ویراستار : وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

به پشتیبانی و هدایت وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

تصویر گر: داوود جهان پناه

تابستان ۱۳۸۷

مقدمه

آکسفورد جایی که واقعیت و غیرواقعیت در خیابان ها پرسه می زنند، جایی که شمال از در جنوب و جنوب از در شمال است. جایی که در آن بهشت، زیر یک پمپ بنزین گم شده است. جایی که افشرده ی رودها آثاری حیات بخش روی سنگ ساختمان ها دارند، جایی که گرازهای کالج مگدالن در شب از جای خود پایین می آیند و با دشمنان از ویکهام می جنگند، یا زیر پل ها ماهی می گیرند. یا فقط ژستشان را عوض می کنند. آکسفورد جایی که پنجره ها به دنیاهای دیگر باز می شوند...

این کتاب شامل یک داستان و چیزهای مختلف دیگریست. این چیزهای دیگر می توانند به داستان مربوط باشند یا اینکه به داستاهایی که هنوز ظاهر نشده اند. تشخیص آن آسان نیست. این دنیا پر از چیزهایی از این قبیل است :

کارت پستال های قدیمی، برنامه های تئاتر، برگه های تبلیغ برای ایمن کردن زیر زمین خانه ها در برابر بمب، کارت های تبریک، آلبوم های عکس، بروشورها برای روزهای تعطیل، کتابچه های راهنما برای ابزارهای ماشینی،

نقاشی ها، کاتولوگ ها، جداول زمانی قطار شهری، منوهای غذا که مربوط به کشتی های تفریحی هستند ...

و خیلی از چیزهای دیگر که زمانی نقشی مهم را ایفای می نمودند اما اکنون از چیزها و مردمی که به آن ها مربوط می شوند، جدا شده اند.

می توانند از هر جایی آمده باشند. از دنیاهای دیگر. آن نقشه ای که با خط بد به روی آن نوشته شده است، آن کاتولوگ منتشر است...

ممکن است از روی فراموشی در جهان های دیگر جا گذاشته شده باشند.

و به طور اتفاقی با ورزش باد درون پنجره ای باز شده، رفته باشند، تا اینکه پس

از ماجرا جویی های بسیار، خود را در دنیای ما یافته اند. تمام این تکه های

کوچک یک تاریخ و یک معنی خاص دارند. یک دسته ی آن ها کنار یکدیگر

مانند باقیمانده های یک آزمایش شیمیایی درون یک شیشه ی آزمایشگاهی

می باشند : این باقیمانده ها نشانه ی گذشته ای هستند که توسط چیزی به

وقوع پیوسته است، که بسیار مرموز است و غیر قابل دیدن می باشد.

آن راه یک داستان است. وقتی که دانشمندان به حباب های باقیمانده نگاه

می کنند، هدفشان این است که ماده ای را که آن ها را به وجود آورده است،

بشناسانند، چطور ماده باید می بوده است، و چه چیزی باعث شده است که اینطور رفتار کنند، و چقدر ممکن بوده است که به طور بیانجامد.

دکتر مری مالون در کرسی جستجوی ماده اهریمنی، باید با این نوع داستان آشنا می بوده است. ولی احتمالاً به ذهن او نرسیده بود که مثلاً مدت کمی پس از اینکه او به آکسفورد آمد، وقتی او یک کارت پستال برای یک دوست قدیمی فرستاده است، این کارت، خود یک داستانی را رقم می زند که وقتی او نامه را می نوشته است، هنوز اتفاق نیافتاده بوده است. شاید بعضی چیزها به گذشته بر می گردند، شاید آینده به گونه ای گذشته را تحت تأثیر قرار می دهد که ما درک نمی کنیم، یا ساده تر، دنیا از ما هوشیار تر است.

هنوز خیلی چیزها هست که ما یاد نگرفته ایم چگونه آن ها را بخوانیم. بخشی از داستان این کتاب درباره همین قضیه می باشد.

لایرا و سزندگان

لایرا این روزها خیلی از پنجره ی اتاقش بیرون نمی رفت. او راه بهتری برای رفتن به پشت بام کالج جردن داشت : باربر آنجا کلیدی به او داده بود که با آن می توانست، به پشت بام برود. او کلید را به لایرا داده بود زیرا که خودش به دلیل پیری نمی توانست از پله ها بالا برود تا وظیفه اش را که بررسی مجسمه های سنگی و سربی بود و هر سال باید چهار بار انجام می شد، را به انجام برساند؛ پس لایرا گزارشی کامل به او می داد و در مقابل، لایرا می توانست هر وقت که می خواهد به پشت بام برود.

وقتی که لایرا روی سرب ها می نشست، از همه چیز به غیر از آسمان پنهان بود. یک دیوار کوچک دور پشت بام را می گرفت، و پنتالایمون معمولاً بدن نحیف و سمور مانند خود را روی کناره های پشت بام، رو به جنوب استراحت می داد و چرت می زد، در حالی که زیر او لایرا پشت به سنگ آفتاب گرفته می نشست و کتاب هایی را که با خود آورده بود، می خواند. بعضی اوقات لک لک هایی را که روی برج اس تی. میشل رو به روی خیابان تورل خانه کرده

بودند، نگاه می کرد. لایرا نقشه ای برای کشاندن آن ها به جردن داشت، و حتی تکه های چوب را به هم بسته بود تا یک آشیانه مانند چیزی که لک لک ها روی اس تی.میشل ساخته بودند، بسازد.

اما این نقشه به کار نیامده بود. لک لک ها به اس تی.میشل وفادار بودند و آنجا را رها نمی کردند.

پنتالایمون گفت: ((اگر ما همینطور بالا بیاییم، اونا اینجا نمی مونن.))

- مطمئنم میتونیم با غذا بکشونیمشون اینجا، اونا چی می خورن ؟

پنتالایمون حدس زد: ((ماهی، قورباغه.)) او روی سنگر سنگی دراز کشیده بود و با تنبلی پشم طلایی - سرخش را می آراست.

لایرا ایستاد تا به سنگ کنار او تکیه بدهد، در حالی که اندامش گرم بود، و به جنوب شرقی خیره شد، جایی که یک مه مبهم سبز تیره که از تجمع درختانی که از بالای پشت بام ها و برج ها معلوم بودند، در هوای عصر به وجود آمده بود.

او منتظر سارها بود. آن سال تعداد زیادی از آن ها برای ساکن شدن به باغ بوتانیک، به آنجا آمده بودند. هر روز عصر، تعداد زیادی از آن ها از درختان مانند دود بلند می شدند و در آسمان شهر به این طرف و آن طرف می رفتند.

پن گفت: ((خیلی زیاد هستن.))

- شاید به راحتی به یک میلیون برسن. فکر نکنم کسی بتونه اونا رو بشماره.
اوناهاشون...

آنها از پرنده هایی نبودند، که فردی حرکت می کردند، حتی مانند دانه های سیاه جدا از هم، نیز نبودند : فقط حرکت بال هایشان بود که آن ها را قابل تشخیص می کرد. آن ها مانند یک تکه پارچه بودند که به صورتی بسیار پیچیده بود که به آن اجازه می داد در خود پیچد و تا بخورد بدون اینکه در خود گیر کند و گره بخورد، به آرامی بالا و پایین می رفت و خود را برعکس می کرد و دوباره بالا و پایین می رفت.

لایرا گفت: ((اگر منظور چیز خاصی باشد...))

پن گفت : ((مثل یک علامت ...))

- ولی کسی نمی فهمید. هیچ کس نمی فهمید که چه معنی میدن.

- شاید اصلاً معنی نداره فقط یه چیز عادیه.

لایرا با سرسختی گفت: ((هر چیزی یک معنی داره، فقط باید بفهمیم

چجوریه. باید اونا بفهمیم.))

پنتالایمون از روی فاصله ی دیوارهای کنار پشت بام به روی سنگی که گوشه ی پشت بام بود پرید و روی پاهای عقیش ایستاد و با دمش تعادل خود را حفظ کرد و مصمم تر به حرکت پیچ در پیچ پرنده ها در سمت دیگر شهر نگریست.

او گفت: ((پس اون چه معنی میده ؟))

لایرا دقیقاً می دانست منظور پن چیست. او هم داشت به آن نگاه می کرد. چیزی داشت در بین حرکت بی پایان و پرچم مانند سارها می جنبید، مثل اینکه آن پارچه ی فوق العاده گرفتار یک گره شده بود، لایرا در حالی که روی چشمانش با دستش سایه می انداخت، گفت: ((دارن به یک چیز حمله می کنن.))

و وقتی که جلو آمد می توانست صدای آن ها را هم بشنود، جیغی عصبانی و با صدای زیر. پرنده ای که میان سارها گیر افتاده بود به چپ و راست می رفت و خود را به سمت آسمان پرتاب می کرد. سپس به ارتفاع پشت بام ها رسید و قبل از اینکه او به برج کلیسای دانشگاه برسد، و قبل از اینکه لایرا و پن بتوانند نوع آن را تشخیص دهند، سارها از تعجب می لرزیدند، چرا که او یک پرنده نبود، هر چند که شکل او مانند پرنده بود اما او یک شیطان بود. شیطان یک جادوگر!

لایرا گفت: ((کس دیگه ای اونو می بینه؟؟ کسی دنبالشه؟))

چشمان سیاه پن همه ی پشت بام ها را بررسی کرد، هر پنجره ای را. در حالی که لایرا خم شده بود و خیابان ها را می گشت و سپس به طرف دیگر پشت بام رفت و جلوی جردن و کناره های ساختمان را هم بررسی کرد. مردم آکسفورد مشغول کارهای روزمره ی خودشان بودند و صدای پرندگان برای جلب توجه آن ها کافی نبود.

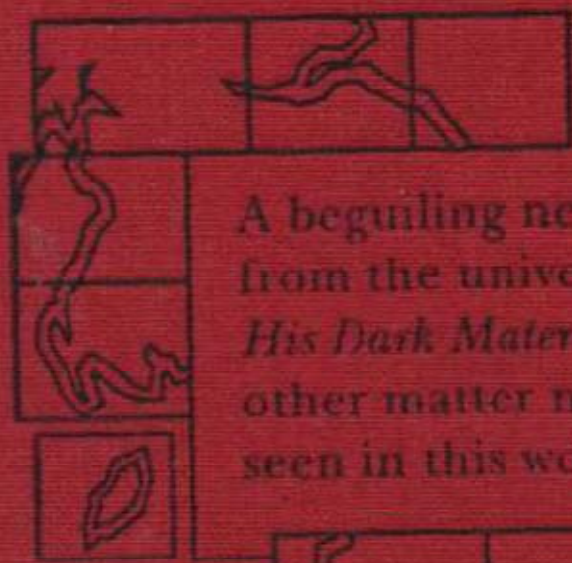
و همچنین از اینجا معلوم بود آن ها چیزی نمی فهمیدند چرا که دیدن یک شیطان بدون صاحبش اگر باعث وحشت و همهمه نشود، مردم را هیجان زده می کند.

لایرا که نمی خواست فریاد بزند اما بالا می پرید و دست تکان می داد، با هیجان گفت: ((اوه، اینجا، اینجا.)) و پن هم که سعی در این داشت که توجه شیطان را جلب کند از سنگی به سنگ دیگر می پرید و دوباره بر می گشت.

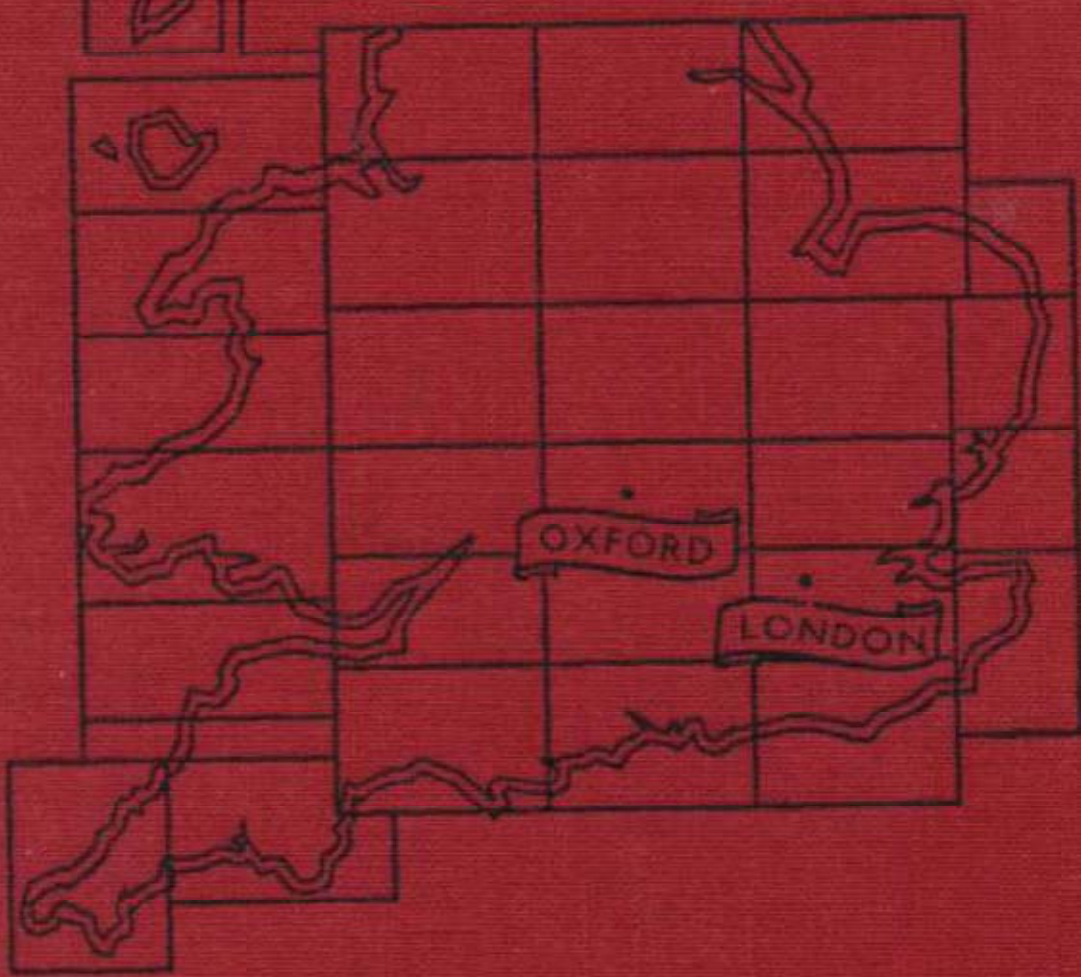
پرنده ها نزدیک شده بودند و لایرا می توانست شیطان را به وضوح ببیند : پرنده ای تیره رنگ و هم اندازه ی توکا، اما با بال های قوس دار و بلند و دمی چنگالی. هر کاری که کرده بود، باعث عصبانیت سارها شده بود. آن ها ترسیده و بسیار عصبانی بودند، می جنبیدند، یه بک دیگر می خوردند و سعی

می کردند او را خورد کنند و به زمین بیندازند. پن فریاد زد : ((از این طرف ! اینجا !)) و لایرا دیچه را باز کرد تا راه فراری به شیتان نشان دهد. الآن که سارها بالای سرشان بودند، صدایشان کرکننده بود و لایرا با خود فکر کرد که مردم پایین دارند بالای سرشان را نگاه می کنند، تا این جنگ در آسمان را ببینند. و آن ها آنقدر زیاد بودند و به تکه های برف در طوفانی از برف سیاه می ماندند، که لایرا که دستانش را روی سرش گذاشته بود شیتان را در میان آن ها گم کرد. اما پن او را دید. وقتی که شیتان پرنده مانند به سمت پشت بام شیرجه زد، پن روی پاهای عقبیش ایستاد و سپس به بالا پرید تا شیتان را در بغل بگیرد و تا دریچه با او غلط بخورد. و سپس لایرا مشت های خود را به چپ راست پرت کرد و پس از دو شیتان به درون ساختمان راه افتاد و در را پشت سرش بست...

منظر بخش دوم باشید...



A beguiling new episode
from the universe of
His Dark Materials and
other matter never before
seen in this world.

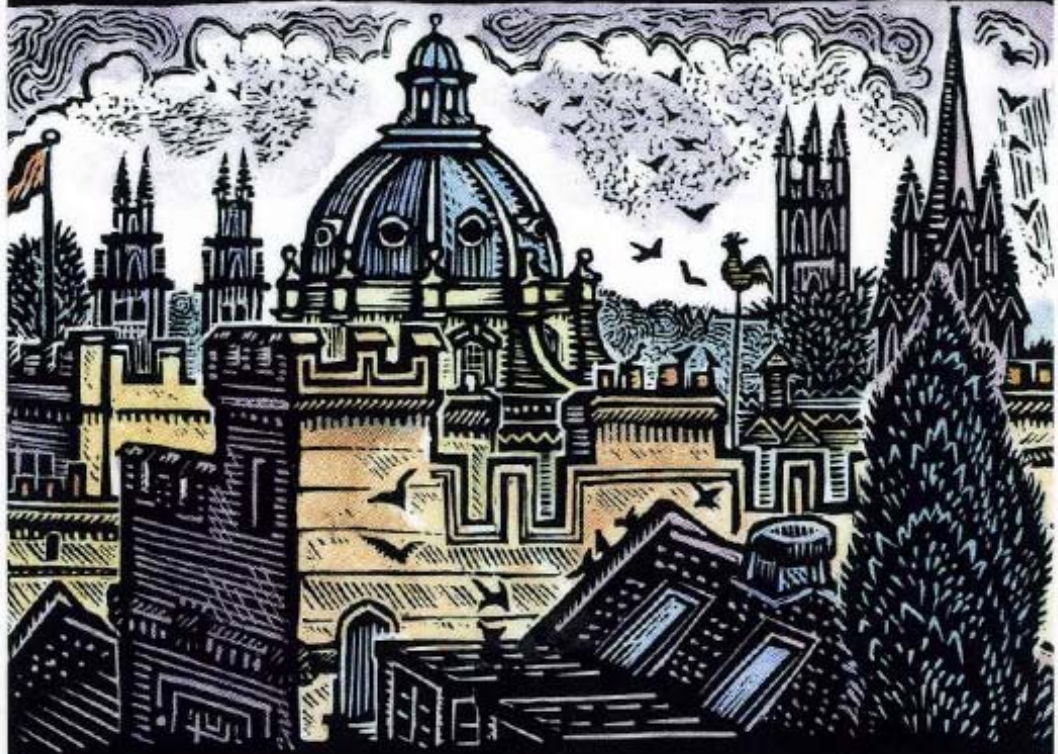


0 MILES 100

آکسفورد لایبرا

فیلیپ پولمن

HDMFANS.ir



نویسنده: مترجم: گروه ترجمه‌ی HDMFANS

فیلیپ پولمن

ویراستار: گروه ویراستاری HDMFANS

تابستان ۱۳۸۷

Design by: Jahan.Graphic.Panah@gmail.com

طراح کاور و کرافیک: داوود جهان‌پناه

کتاب آکسفورد لایرا که عده ای آن را ادامه سه گانه نیروی اهریمنی
اش می دانند، هم اکنون برای اولین بار توسط وبسایت هواداران
فیلیپ پولمن، ترجمه و انتشار گردیده است. این کتاب در چند بخش
به شما عزیزان تقدیم می گردد.

ترجمه این اثر به همت جناب شاهین دهقانی انجام پذیرفته است.
کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت هواداران فیلیپ
پولمن می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با اجازه مدیران وبسایت
مربوطه و با استفاده از لینک مستقیم مجاز می باشد.

با سپاس فراوان، مدیریت وبسایت

امیرمحمد فخار

آکسفورد لایرا

نویسنده : فیلیپ پولمن

مترجم : شاهین دهقانی

ویراستار : وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

به پشتیبانی و هدایت وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

تصویر گر: داوود جهان پناه

تابستان ۱۳۸۷

لایرا و سرنندگان

- بخش دوم -

.....

او، در حالی که به صداهای جیغ مانند که ضعیف تر می شدند گوش می داد، روی پله های پشت در نشست. وقتی که شیتان از دید آن ها خارج شد، سارها دیگر عصبانیتشان یادشان رفت.

پن که پایین تر از لایرا بود به آرامی گفت: ((حالا چی ؟))

پله ها که دارای یک سطح کوچک بودند، به طرف پایین می رفتند و در انتها به دری می رسیدند. در دیگری نیز که در پایان پله ها بود به اتاق دکتر پالستید جوان می رسید که یکی از معدود استادانی بود که می توانست روزی چند بار تمام پله ها را به پشت بام طی کند. از آنجایی که او جوان بود و قوای ذهنی خود را هنوز کاملاً در اختیار داشت، لایرا مطمئن بود که او صدای افتادن لایرا و بسته شدن در را شنیده است.

لایرا انگشتانش را بر روی لبانش گذاشت و پنتالایمون، در فضای نیمه تاریک سرش را چرخاند تا ببیند و بشنود. نوری ضعیف در نزدیکی آن ها آشکار بود. وقتی که چشمان

لایرا به تاریکی عادت کرد، او حالت بدن شیطان و شکل پرهای V شکل او را تشخیص داد. لایرا به آرامی گفت: ((جناب، ما باید شما را مخفی نگاه داریم. من یک کیف کرباسی دارم. اگر از نظر شما مشکلی نداره، میتونم شما رو توی اون بزارم و به اتاق خودم ببرم.))

صدای آرامی از پایین گفت: ((بسیار خوب.))

لایرا گوشش را به دریچه فشرد، و صدایی نشنید پس به دقت آن را باز کرد و به سرعت دوید تا کیف و کتاب هایی را که برای خواندن با خود آورده بود، بردارد. سارها آثار غذاهایی را که خورده بودند، روی جلد کتاب ها بر جای گذاشته بودند. و وقتی که لایرا درباره توضیح دادن آن به کتابدار اس تی. سوفیا فکر کرد، از سر خوردگی شکلک در آورد.

او محتاطانه کتاب ها را برداشت و همراه با کیفش آن ها را به پایین برد و صدای پن را شنید: ((هیسس...))

صداهایی از در پایینی می آمد: دو مرد از اتاق دکتر پالستید خارج می شدند. مهمان بودند، ترم دانشگاهی هنوز شروع نشده بود و هنوز تدریس را شروع نکرده بود. لایرا در کیفش را باز گذاشت. شیطان عجیب مردد بود. او شیطان یک جادوگر بود و همیشه در آسمان های سرد شمالی سر می کرد.

تاریکی کرباس نازک او را می ترساند. لایرا به آرامی گفت: ((جناب، فقط پنج دقیقه طول می کشه، ما نمیتونیم بزاریم کس دیگه ای شما رو ببینه.))

- تو لایرا سیلورتانگ هستی ؟

- بله، خودمم.

- خیلی خب.

او با ظرافت به درون کیفی که لایرا برایش باز نگه داشته بود، پا گذاشت. لایرا کیف را با دقت برداشت، در حالی که منتظر بود تا صدای میهمانان در زیر پله ها محو شود. وقتی که آن ها رفتند، او از روی پن قدم برداشت و در را به آرامی باز کرد. پن مانند آبی، تیره داخل شد و لایرا به آرامی کیف را روی شانه اش گذاشت و پشت سر او رفت و در را پشت سرش بست.

- لایرا ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

صدایی که از پشت در می آمد، قلبش را به تپش واداشت. پن، که یک قدم جلوتر بود، به آرامی هیس هیس کرد. لایرا در حالی که می چرخید، گفت: ((دکتر پالستید. صدای پرنده ها رو شنیدید ؟))

- صداها مال اونا بود ؟ من صداهای کوبیده شدن شنیدم.

او مردی ستبر با موهای مرتب و خوش برخورد بود. می خواست با لایرا

صمیمی باشد اما لایرا با این که همیشه مؤدب رفتار می کرد، این احساس را نداشت.

- نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود. سارها از بالای مگدالن اومدن. دیوونه شده بودن! نگاه کنید.

او کتاب هایش را که کاملاً کثیف بودند، از لای در بیرون آورد. دکتر پالستید از اشمئزاز شکلک درآورد. او گفت: ((بهتره اونا رو تمیز کنی.))

لایرا گفت: ((خب، بله. می خواستم همین کارو بکنم.))

شیتان دکتر یک گربه بود. و مثل خودش محتاط. او با خرخرش از زیر در به پن سلام کرد و پن جواب او را داد و به عقب بازگشت.

لایرا در زمان ترک دانشگاه، در اس تی. سوفیا زندگی می کرد اما اتاقش در پشت ساختمان جردن همیشه برای استفاده اش، آنجا بود.

ساعت تقریباً ۶:۳۰ بود که لایرا به سرعت به آنجا رفت، در حالی که محموله ی زنده اش را که از شیتان خودش خیلی سبک تر بود - و لایرا قصد داشت در این رابطه به پن بگوید - با خود حمل کرد.

به محض اینکه در را پشت سرش بست، کیف را روی میز گذاشت. و شیتان را آزاد کرد. او ترسیده بود و نه فقط از تاریکی. لایرا شروع کرد: ((من نباید می گذاشتم بقیه شما رو ببینن ...))

- من متوجهم، لایرا سیلورتانگ. تو باید منو به یک خونه توی این شهر راهنمایی کنی. من نمیتونم اونو پیدا کنم. هیچ شهری رو نمی شناسم ...

لایرا گفت: ((صبر کن، آروم آروم، صبر کن. اسم تو و جادوگرت چیه ؟))

- من "راجی" هستم. جادوگرم هم "یلنا پاژتس" هست. اون منو فرستاده. من باید مردی رو پیدا کنم که

لایرا گفت: ((لطفاً، لطفاً اینقدر بلند حرف نزن. من اینجا در امانم. اینجا خونمه، ولی مردم کنجکاون. اگه صدای یک شیطان دیگه رو اینجا بشنون، توضیح دادنش سخته و بعد تو توی دردسر می افتی.))

شیطان با حالتی عصبی به لبه ی پنجره پرید و بعد به پشت صندلی لایرا و دوباره به میز.

- بله، من باید یه مرد رو توی این شهر پیدا کنم. من اسم تو رو می دونم. شنیدیم که میتونی کمکمون کنی. من از اینکه اینقدر جنوب اومدم و زیر یه سقفم می ترسم.

- اگه من می تونم کمک کنم، می کنم. این مرده کیه ؟ میدونی کجا زندگی می کنه ؟

- اسمش "سیاستین میکپیس" هست. توی "جریچو" زندگی میکنه.

- فقط جریچو ؟ فقط همینو میدونی ؟

شیطان سر در گم به نظر می آمد. لایرا او را اذیت نکرد، برای یک جادوگر که در منطقه شمالی دوردست زندگی می کند، یک منطقه ی مسکونی شامل چهار یا پنج خانواده به طرز غیرقابل تصویری شلوغ و بزرگ می نمود.

لایرا گفت: ((خیلی خب، من سعی می کنم پیداش کنم، ولی ...))

- همین الان ! ضروریه !



- نه اصلاً. امشب بعد از اینکه هوا تاریک شد. تو میتونی اینجا بمونی؟ یا میخوای بیای...
به مدرسه ی من که الان باید اونجا باشم؟

شیتان از میز به پنجره ی باز پرید و مدتی روی لبه ی آن نشست. و بعد یکدفعه پرواز کرد و در هوا چرخید. پنتالایمون به لبه ی پنجره پرید تا مواظب او باشد. در حالی که لایرا در میان قفسه های نامرتب کتاب، دنبال نقشه ای از شهر می گشت.

لایرا از بالای شانه اش گفت: ((اون رفته.))

- بر می گرده.

شیتان از پنجره داخل شد و بال هایش را به سمت داخل تکان داد تا سرعتش کم بشود و بعد روی پشت صندلی نشست و با ناراحتی گفت: ((توی شهر خطر و خفکان است.))

لایرا نقشه را پیدا کرد و چرخید و گفت: ((جناب، کی به تو اسم منو گفته؟))

یه جادوگر از رود "انارا" گفت که طایفه ی سرافینا پکالا یک دوست خوب توی

آکسفورد دارن. طایفه ما توسط سوگند درخت فان با اونا هم پیمانہ.))

- و جادوگر تو، "یلنا پاژتس" کجاست؟

- اون مریضه و توی شهر ماست.

لایرا حس می کرد که پن خیلی سؤال برای پرسیدن داشت و او پلک کوچک و نصفه ای زد که مطمئن بود پن آن را می بیند: نه، صبر کن، ساکت.

لایرا گفت: ((موندن توی کیف من تا وقتی که هوا تاریک بشه برات خیلی دردناکه.
پس اینکارو می کنیم. من این پنجره رو باز می گذارم و تو می تونی اینجا بمونی و هر
وقت خواستی از پنجره بری بیرون و پرواز کنی. تو بلدی ساعت بخونی ؟))

- آره، توی ترولسند، یاد گرفتم.

- تو میتونی از اینجا ساعت رو که بالای هال هست ببینی. سر ساعت ۸:۳۰ من توی
خیابونم. اطراف همون برجی هستم که تو من رو پیدا کردی. بیا اونجا، می بریمت پیش
آقای میکپیس.

- بله، بله. خیلی ممنون.

آن ها در را بستند و به سرعت پایین رفتند. چیزی که لایرا یک دقیقه پیش گفته بود،
حقیقت داشت: او باید در مدرسه باشد، چرا که شام در ساعت ۷ برای همه ی دانش
آموزان اجباری بود و الآن بیست دقیقه به ۷ مانده بود. اما در راه فکری به ذهن لایرا
رسید و به باربر گفت: ((آقای شاتر، شما یه فهرست راهنما برای آکسفورد ندارین ؟))

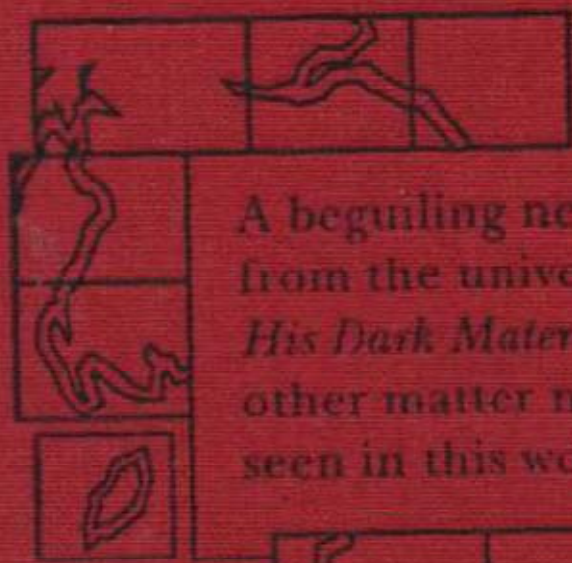
- تجاری یا مسکونی، دوشیزه لایرا ؟

- نمیدونم. دوتاش. فقط جریچو توش باشه.

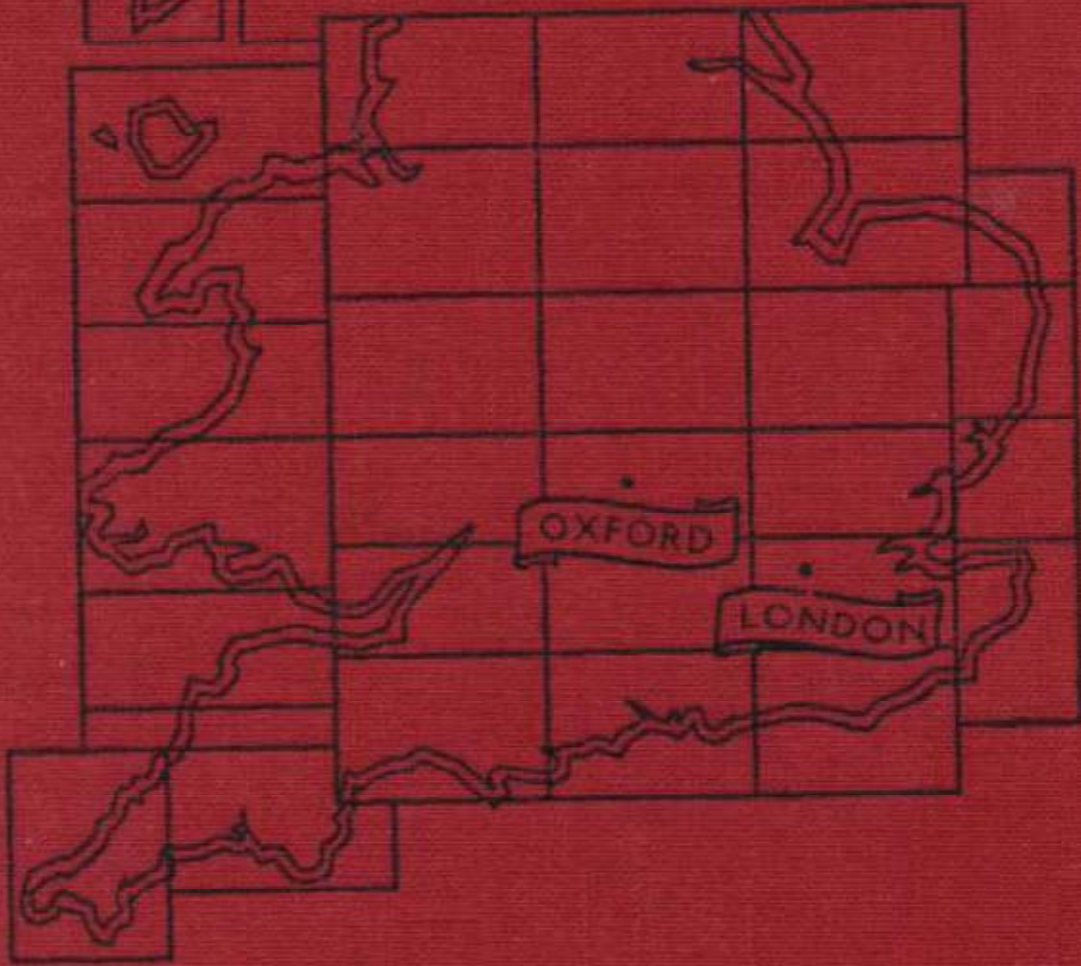
مرد پیر در حالی که دو تا کتاب راهنمای کثیف به او می داد، گفت: ((دنبال چیزی می
گردی ؟))

باربر یک دوست بود و قصدش فضولی نبود. لایرا در حالی که در راهنمای مسکونی جریچو را بررسی می کرد، گفت: ((مؤسسه ی تجاری یا مغازه ای به اسم میکپیس نمی شناسید ؟))

منظر بخش سوم باشد.....



A beguiling new episode
from the universe of
His Dark Materials and
other matter never before
seen in this world.



0 MILES 100